

عطا گیلانی

روایت عشق رابعہ

ریشه داستان

روایت عشق رابعه، بی آنکه تهی از حقیقتی باشد، بعنوان حکایتی واقعی نگاشته نشده است. از این شاعره ایرانی که زین العرب نامیده میشد، در تذکرة الاولیا و الهی نامه شیخ عطار به شیوه ای دیگر حکایت شده است

دکتر ذبیح الله صفا در جلد اول تاریخ ادبیات در ایران مینویسد: جامی نام او را در شمار زنان زاهد و صوفی آورده است. هدایت در مجمع الفصحا نوشته است که او «از ملك زادگان است. پدرش کعب نام در اصل از اعراب بود و در بلخ و قزدار و بست و در حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانی ها نمود. کعب پسری حارث نام داشته و دختری رابعه نام که او را زین العرب نیز می گفتند، رابعه مذکوره در حسن و جمال و فضل و کمال و معرفت و حال وحیده روزگار و فریده دهر و ادوار، صاحب عشق حقیقی و مجازی و فارس میدان فارسی و تازی بوده... او را میلی به بکتاش نام غلامی از غلامان برادر خود بهم رسیده و انجامش بعشق حقیقی کشیده ، بالاخره به بدگمانی برادر او را کشته. ..معاصر آل سامان و رودکی بوده.»

اشعاری که نخستین بیت آن ها با علامت * در متن نمایشنامه مشخص شده اند از محدود اشعاری هستند که از این شاعره در منابع مختلف باقی مانده است.

آدمها:

رابعه
پرستار

صدای خواننده ای از بیرون

افرادی که در پشت صحنه هستند و دیده نمی شوند، صدایشان شنیده می شود و سایه هایی از آن ها دیده می شود و سنگ هایی که از بیرون به درون صحنه پرتاب می کنند.

مکان:

سرای رابعه در بلخ

زمان:

بامدادی در هزاره ای گم شده در تاریخ

صحنه اول

[بستر رابعه در پس پرده هایی رنگارنگ از حریر و اطلس زربفت ناپیداست. آوای پرندگان صبحگاهی شنیده میشود. پرستار با پوشش زنان قرن چهارم هجری، با سربند خدمتکاران، با آبریز و لگنی مطلا وارد میشود، سرخوش است و نغمه ای در زیر لب میخواند]

پرستار:

فشانند از سوسن و گل سیم و زر باد
زهی بادی که رحمت باد بر باد*
بداد از نقش آزر صد نشان آب
نمود از سحر مانی صد اثر باد

(صدایش را بلند می کند تا رابعه را که در پشت پرده ها در بسترش غنوده است از خواب بیدار کند)

صبح کاذب دمیده است. خورشید تابان از افق مشرق سر می زند، آفتاب من اما هنوز در پس ابر غنوده است.

[شش پرده زربافت را يك به يك کنار میزند، آخرین پرده را که حریر شفاف است باقی می گذارد و همراه با آبریز و لگن به پشت پرده میرود، سایه ای از تن او و رابعه که کم کم از خواب بر میخیزد، از پشت پرده هویداست]

اما هر گاه که من پا به این جا بگذارم، به سان باد شمال، این ابر های سیاه، سبز، وزرد و سفید را به کناری میزنم. [پرده ها را می گوید]

دست این خورشید فروزان را در دست می گیرم، از ورای این افق تیره به آسمان زندگی میکشانم.

رابعه: [در بستر غنوده است]

بگذار، رهایم کن! بگذار دمی دیگر بیاسایم!

پرستار: چشم نرگس در باغ گشوده میشود، مرغان نغمه خوان نیایش صبحگاهی خود را میسرایند، باد شمال دارد دست چنار را می جنباند و سراغ بوی زلف تو را می گیرد، و تو آنها را در زیر این پوشش ضخیم نهان کرده ای! برخیز و گشاده دستی کن!

رابعه: نه! در خوابم!
در لذتی شیرین غنوده ام.
ترا خدا دمی بیشتر رهايم كن،
چشمانم را بگذار تا بسته باشند، اینگونه به سیر آفاق میروم.
رویایی شیرین داشتم.
آه چه رویایی!

پرستار: به حق چیز های ناشنیده!
به سیر آفاق با چشمان بسته!
در چاله خواهی افتاد،
برخیز! برخیز و کاهلی بگذار!
چشمانت را باز کن و افق را بنگر،
بنگر که آفتاب با چه روشنی طلوع میکند.
برخیز، و نماز کن!

رابعه: نماز کنم؟
چرا باید نماز کنم؟
نماز را باید کسی کند که او را نیازی است.
مرا اما نیازی نیست.

[رابعه در دنباله این گفتگو، خواسته و ناخواسته برمیخیزد، زلفان او از پس پرده هویداست که افشان میشود، پرستار به شستشوی روی و شانه کردن موی او می پردازد، و او را در پوشیدن لباس یاری میدهد]

پرستار: نیازی نیست؟
شاید! شاید ترا که اینچنین در ناز و نعمتی، نیازی نباشد!
تورا اگر نیاز باشد، پس چه کسی باید ادعای بی نیازی کند؟
شاید هم که نه!
این همه نعمت را باید که قدر دانست، این همه زیبایی را باید که افزود. زیبایی هم غنایی است که باید همواره رو به افزودگی داشته باشد، وگرنه کاهش می پذیرد، کاهیده میشود!

رابعه: حکیمانه سخن میگویي؟

پرستار: از دل میگويم. نرگست را بگشا!
باید که سرمه اش بکشم. زلفانت را هم باید آراست.

رابعه: یعنی که بی آرایش و پیرایش تو، زیبایی مرا کم و کاستی است. دلگیرم کردی! [قهر ساختگی]

پرستار: منظور من این نبود که میگویی!
 اگر از حرف من دلگیر شده ای پوزش میطلبم.
 زیبایی رابعه را کم و کاستی باشد؟ خدا نکند!
 اگر در همه کوی و برزنهای بلخ بگردند، دختری به زیبایی زین العرب نیست.
 اما ای دختر کعب، اگر تو در حُسن و جمال و فضل و کمال و معرفت و حال و حیده روزگار و فریده دهر و ادواری، من هم در مشاطه گری شهره عام و خاص، و آراسته به اخلاصم.
 اگر تو به زیبایی و لطافت از هر گلی لطیف تری، دستهای من هم نه کم هنرتر از هر گل آرای است.
 اینك غنچه ات را به لبخندی بگشا،
 بگذار سنبلت را بیارایم،
 غبار خواب را از نرگست بشویم،
 ساق هایت را به من بنما تا آبیاری اش کنم.
 شبم گلابی بر گلبرگ ناخن هایت بنشانم....
 آفرین بر تو دختر خوبم.

[در ادامه گفتگو لباس پوشیده و پرده بستر را کنار زده و خارج میشوند]
 الان دستهایت را به من بده بگذار تا این خُله را به کناری بزنم....
 اینك چشمان آفتاب به دیدار تو خیره خواهد شد.

[مانند جارچیان جار می زند]

آهای! صبح صادق فرا رسیده است!

رابعه: پرگویی میکنی یا آنکه از دل میگویی؟
 نمیدانم! فقط خدا میداند که در دل تو چه میگذرد.

پرستار: دل مرا میگویی؟

(شیطنت آمیز می خندد)

حتی خدا هم نمیداند!
 صندوقچه اسرار است.
 چیز هایی دیده ام و دانسته ام که اگر برای تو فاش کنم مانند بزغاله ای تازه بالغ، شاخ در میآوری!

رابعه: می دانم که چیزهایی داری که از من مخفی می کنی!
 [مودبانه می خندد]

یا شاید خیال می کنی که مخفی میکنی.

می پنداری که من نمیدانم. چون کبکان که در زمستان سر به درون برف فرو میکنند، تا خود را از دست و چشم صیادان حفظ کنند، اما آنجایشان را مانند آنجای تو بیرون می اندازند.

پرستار: مثلی بی مورد و بی معنی بود.
آخر تو آنجای مرا کجا دیده ای؟
شاید که من آنجای تو را دیده باشم،

[خندهای شیطننت آمیز]

اما تو تا به حال از دیدن آنجای من محروم بودی!

رابعه: لازم نیست که ببینم تا بدانم که در چنته چه داری، خطِ دست تو را از پشت هم میتوان خواند.

پرستار: میدانستم که خواندن خط را میدانی، اما دیگر نه تا این حد و اندازه!
حالا که این همه ادعا داری، بگو ببینم، تو از من چه میدانی؟

رابعه: [موزیانه میخندد]
از تو چه میدانم؟
از تو چه میدانم؟!
بهتر است بپرسی از آنچه که بین تو و برادرم میگذرد، چه میدانم!

پرستار: [شرم آگین] من و برادر تو؟

رابعه: تو و حارث!

پرستار: حارث؟

رابعه: چرا سرخ شده ای؟
دست های تو میلرزد؟
(آمرانه)
حارث با تو چه امری داشت؟

پرستار: کی؟ کجا؟ چگونه؟

رابعه: کی! کجا! چگونه! [با شکلک]
دیروز، دیشب،
روز پیشتر، آدینه پیشین،
اینجا، آنجا
در کلبه ای در انتهای نارنجستان!

پرستار: نارنجستان؟

رابعه: [آمرانه]
 نارنجستان. درست شنیده ای!
 لابد آمده بود که نارنجی بچیند،
 یا لیمویی؟
 یا دستنبویی!

پرستار: [شرمنده]
 دستنبو میگوی؟
 تو هم تحقیرم میکنی؟
 من کنیزی بیش نیستم.
 حارث سرور من است.
 من زرخریده اویم.
 مرا توان امتناعی نیست.
 تو هم تحقیرم میکنی؟

رابعه: تحقیرت نمیکنم. دلگیر نشو!
 تو زرخرید او نیستی، زرخرید منی.
 اگر من نخواهم، بر او حرامی!

پرستار: [آشکارا فاصله میگیرد]
 این دیگر امری است بین شما بانوی من، و برادر ارجمند شما که سرور من است.
 من کنیز بی مقداری بیش نیستم.
 در هر جا که مرا بگمارند، خدمت میکنم. خواه شستن دست و روی بانوی خانه، خواه
 دستنبو شدن در نارنجستان!
 مرا مقداری و اختیاری نیست.

[تعظیم میکند، به پشت پرده رفته و آبریز و لگن را بر میدارد و در برابر رابعه ایستاده
 بار دیگر تعظیم میکند و میخواهد که از صحنه خارج شود، رابعه سکوت کرده و
 به فکر فرو میرود، قبل از آنکه پرستار خارج شود، رابعه او را مخاطب قرار
 میدهد]

رابعه: بایست! هنوز امر به خروج نداده ام.

[پرستار میماند]

رابعه: [برمیخیزد]
 بیا و بنشین!
 [پرستار تعظیم میکند]
 تو آن میکنی که من میخواهم!
 تو را به زر خریده ام و ارزانت نخواهم فروخت! حارث هنوز قیمتی بر رویت نگذاشته
 است.
 [پرستار تعظیم میکند]
 گفتم بنشین!

[پرستار مینشیند]

سربندت را بگشا و موهایت را بیفشان!

[پرستار با اکراه انجام میدهد]

پا هایت را عریان کن!

نه، فقط بنشین و هیچ کاری نکن!

[در کنار او زانو میزند، پاهای او را عریان میکند، و در لگن میگذارد، با آبریز بر روی

پای او آب میریزد، و خود چون خدمتکاری پای او را میشورد]

پرستار: [امتناع میکند]

بانوی من!

رابعه: این لفظ را منع میکنم!

مرا بانوی خود خطاب مکن! پاهای زیبایی داری!

ساق پایت کشیده تر از ساق پای من است.

پرستار: پای من است، اما به شما تعلق دارد!

رابعه: [استهزا کنان]

پای او است اما به من تعلق دارد! مسخره است.

پای تو است، از پای من اما زیبا تر و کشیده تر است.

میگویی که به من تعلق دارد.

پرستار: آیا نه مرا به زر خریده اید؟

رابعه: ایکاش میتوانستم زیبایی تو را هم به زر میخریدم!

ایکاش میتوانستم، این ساق های کشیده و این زلفکان بلند و این چشمان مورب تو را تصاحب میکردم.

بخدا حاضر بودم نیمی از خزانه ام را برای هر طاق کمان ابرویت نثار میکردم، اما هیات که نه با درم و دینار و نه با هیچ تدبیر دیگری، کالبد ترا نمیتوان تصاحب شد.

تو از آن خودی. به خود نگاه کن!

[آینه ای به دست او میدهد]

به خود آ! این همه زیبایی و جوانی از آن تست! نه من میتوانم که تصاحبش کنم، و نه

میتوانم آنها را به کسی دیگر ببخشایم.

تو هستی که میدانی با آنها چه خواهی کرد.

پرستار: پس با سرورم، برادر گرامیتان چه کنم؟

رابعه: آن کن که تو خواهی!

پرستار: او را همسران متعددی است. مرا هم کنیز خود می پندارد و...

رابعه: هر نارنجی را بویی و مزه دیگری است.

[چشمکی زده و میخندد]

پرستار: آه خدای من!

رابعه: یکباره تصور کرده بودم که با من بر سر قهر افتاده ای!
[مشتی آب به صورت رابعه میپاشد]

رابعه: [میخندد و متقابلاً آب میپاشد]

چه خیال کردی؟ که حارث را میگذارم که به نارنجستان من تجاوز کند.
اگر تا به حال حرفی نزده ام و ابراز مخالفتی نکرده ام برای آن بوده است که آب و مزه نارنجهایت را بجشد، هر بار که به یاد آن ها میافتد دهانش پر آب شود، آنوقت قیمت خوبی بر آنها خواهم گذاشت.

پرستار: سوداگر ماهری بودی و من نمیدانستم.

این را هم باید به دیگر هنر هایت افزود.
حالا که اینطور شد، خدایت نبخشاید اگر ارزانم عرضه کنی!

رابعه: بگذار تا بهتر بیارایمت.

[به نوازش و آرایش او میپردازد]

آری، تو را نه چون کنیزکان مطبخی، بلکه چون شاهزاده گان بلخی عروس خواهم کرد.

پرستار: امروز هم باید باز هم به نارنجستان بروم.

رابعه: برو!

اما قامت خود را آنقدر بلند بگیر که آسان دست هرکس و ناکسی به نارنج های تو نرسد.

پرستار: ای سوداگر! هرگز نمیدانستم که این همه شیطننت در پشت نگاه معصوم تو خانه کرده است.

رابعه:

عشق او باز اندر آوردم به بند

کوشش بسیار نامد سودمند*

عشق دریایی کرانه ناپدید

کی توان کردن شنا ای هوشمند

عشق را خواهی که تا پایان بری

بس که بیسندید باید ناپسند

زشت باید دید و انگارید خوب

زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی کردم ندانستم همی

کز کشیدن تنگ تر گردد کمند

پرستار:

توسنی کردی ندانستی همی؟

کز کشیدن تنگتر گردد کمند؟

چه میشنوم؟

دختر کعب را چه کسی اسیر کمند خود کرده است؟
 تو آهوی سرکش من؟
 کی سر به کمند داده ای که ما را خبر نشد؟
 کجاست آن کمند انداز بیرحم تا دستش را بشکنم و کمندش را بگسلم.

رابعه: دستش را بشکنی؟ دلت میآید؟
 نمیدانی اگر آن دست بشکند، دل من هم می شکند؟

به عشقش اندر عاصی همی نیارم شد
 به دینم اندر طاغی همی شوم به مثل*

پرستار: رابعه!
 کارت بالا گرفته است. برایم بگو!
 بگو دل به کجا داری؟ ترا به خدا برایم بگو! دل با من یکی کن!

رابعه: دل؟؟؟
 کاش تنم باز یافتی خبر دل
 کاش دلم باز یافتی خبر از تن*

پرستار: مثل اینکه نمیخواهی مچت را پیش من باز کنی؟
 آیا مرا نامحرم می انگاری؟

رابعه: چه بگویم؟ چه بگویم؟ چه فایدهای دارد که بگویم؟
 اگر گویم زبان سوزد، اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد!

پرستار: رابعه! داری دل مرا میسوزانی!
 طاقتم از دست میرود، آخر مرا دل با تو یکیست.
 تمنا میکنم، مرا در درد و سوز خود سهیم کن!

رابعه: در گوش تو میگویم.
 به شرط آنکه از گوشت به زبانت راهی نباشد.

پرستار: گوشم و دلم از آن تست!

رابعه: قول میدهی؟

پرستار: قول میدهم.

رابعه: به هیچ کس دیگری و در هیچ جای دیگری بروز نمیدهی؟

پرستار: قول میدهم.

رابعه: پس گوش فرا ده!

[سر در گوش پرستار میگذارد و چیزی میگوید، پرستار با چهره ای هیجان زده به سخنان رابعه گوش میدهد]

پرستار: [ناخودآگاه با صدای بلند سخن میگوید]
بکتاش را میگوی؟

رابعه: [به سرعت واکنش نشان میدهد و با دست خود دهان او را میگیرد]
هیس! قول دادهای که نگویی!

پرستار: من که چیزی نگفتم.

رابعه: تو نام او را با صدای بلند تکرار کرده ای!
بار آخری باشد که چنین بی احتیاطی از تو سر میزنند.

پرستار: [شیطنت آمیز می خندد]
مراببخش! پوزش می طلبم، از خود بی اختیار شده بودم. چشمان زیبای پنداری رابعه!
البته جز این هم از تو انتظار نداشتم. بکتاش غلام ترکی است که برادرت حارث در بازار
غلام فروشان به قیمت گزافی خریده و به خاطر روی خوبی که دارد، به ساقی گری
واداشته است. حارث خود به من می گفت...

رابعه: در نارنجستان؟

پرستار: شیطنت را کنار بگذار!
بله! در نارنجستان، به من در باره او می گفت،
می گفت: بکتاش غلام لایقی است که بیشترین قیمت را برایش پرداخته است. تو در کجا
او را دیده ای؟

رابعه: بیش از یکبار و بیش از يك نظر نتوانستم ببینمش.
صدای مردانه ای شنیده بودم، چشم بر روزن در گذاشتم و دلم از روزن بیرون شد:

کاش تنم باز یافتی خبر دل
کاش دلم باز یافتی خبر تن*
کاش من از او برستمی بسلامت
ای فسوسا کجا توان رستن

پرستار: طفلك من فقط با یکبار از دور دیدن، دل از کف داده و اینگونه از خود بی اختیار
شده است و «فسوسا فسوسا» میگوید!

هنوز بوی تنش را نشنیده ای!
هنوز دست مردانه اش به نارنج های تو نرسیده است،
هنوز شمشاد قامتش بر سر تو سایه گستر نشده است تا بدانی که چطور عنان اختیار از
کف می رود و تو چون زورقی بادبان دریده بر امواج سینه اش به پیچ و تاب میافتی!
تعجب میکنم، هنوز آبی ندیده، چون کرجی بی لنگر کج گردی و مج گردی؟!!

رابعه: تخفیف میکنی و یا که با این یاهو ها میخواهی تحریکم کنی ؟

پرستار: نه تخفیف میکنم، نه میخوام که تو عشق و دلدادگی مرا ناچیز بینگاری! مرا دریاب تا خود هر آنچه را که دیده ام و شنیده ام با تو درمیان بگذارم.

رابعه: به خدا سوگند اگر دل با من یکی کنی، هر چه را که بخواهی در اختیار تو میگذارم!

پرستار: مرا از خود اختیاری نیست، دل در گرو محبت حارث دارم. راه دلدادگی ام را هموار کن!

رابعه: تو را به هزار دینار به کابین حارث میدهم و هزار دینار دیگر از خود با تو همراه خواهم کرد، دیگر چه میخواهی؟

پرستار: دیگر چه میخوام؟ آه رابعه! [زانو میزند]

بانوی من! دعای خیر! اینک تو بگو با من که چه خدمتی از من باید که برآید!

رابعه: آیا تو بکتاش را دیده ای؟

پرستار: دیده ام. غلام شایسته ایست.

رابعه: از تو نخواستم که چون سوداگران طماع بازار برده فروشان بر او قیمت بگذاری.

پرستار: چه باید دیگر بگویم؟

رابعه: توصیفش کن! خدای را وصف او چنان بگو تا خط و خال چهره اش بر صفحه جانم نقش بندد!

پرستار: مردی جوان است، با قدی نه چندان بلند، و نه کوتاه. سفیدرویی است که به زنگیان میماند. مویی تنک بر سر، منخرین دماغش به میشانی میماند که در روز عید به سوی قربانگاه کشانیده میشوند، دستاری هندی بر سر میکند و نیمتنه اش از پوستینی است که شبانان ترکمان بر تن دارند. نه رود میزند و نه سرود میخواند، با این همه نمیدانم که حارث چرا این بهای گزاف را برای او خرج کرده است.

رابعه: [طغیان کرده و بر میخیزد و گیسوی پرستار را گرفته و بر سرو رویش چنگ میزند و با هر چه که در پیش رو دارد، او را به باد هتاک و کتک میگیرد]
تو بد طینت دروغ باف حیلہ گر بدکاره! ای گیسو بریده حرامزاده! با من دورنگی میکنی و در وصف محبوب من گفتاری اینگونه زشت و ناروا بر زبان میرانی؟ الان ترا به سزا میرسانم، گیسویت را میبرم، چشمانت را میخراشم و حارث را در عزای زیبایی تو مینشانم.
[درگیر میشوند]

پرستار: غلط گفتم، غلط کردم! پشیمانم. توبه کردم. معذورم بدار! معذورم بدار! ترا به جان بکتاشت مرا ببخش!

رابعه: [رهايش ميكند]

خوب تدبیری به کار بردی! اگر نام محبوب مرا نمیبردی جهنم را در پیش چشم تو مجسم میکردم.

پرستار: از محبتی که به تو دارم دلم گواهی بد میدهد!

بانوی من، محبوب من! آخر ترا به مهر این غلام چه کار؟ میدانی که با چه آتشی به بازی افتاده ای؟

میدانی که اگر برادرت حارث بویی ازین محبت ببرد، چه قیامتی بر پا میشود؟

رابعه: اگر حارث از محبت بویی برده باشد، قدر مهربانی مرا هم میداند و قیامتی بر پا نمیشود.

پرستار: من خواسته ام که از تف این آتش بکاهم و شعله این عشق را خاموش کنم.

رابعه من! نازنینم!

به خود آ!

اگر روزی نیم نگاهی به رخسار بکتاش داشته ای، به فراموشی بسپار!
تو از خاندان سلطانی و او شبان زاده ترکی بیش نیست!

رابعه: خموشی بگزین و دیگر هیچ درین مقوله دم مزن! [قهر میکند]

پرستار: [رابعه را از پشت سر در آغوش گرفته و نوازش میکند]

نازنینم! نازنینم! ترا درك میکنم!

رابعه: دروغ میگویی! تو اگر مرا درك میکردی، اگر درد مرا میشناختی هر گز بر زخم من نمك نمیزدی!

پرستار: شوری نمك سوزناك است، اما چرك را می خشکاند و عفونت را درمان میکند.

عشقی که در دل تست، زهریست هلاهل، کاری و کشنده! افسوس که مرا تریاقی جز نمك بد گویی نمانده است!

رابعه: دلم از گفتار تو چرکین شد، دیگر مرا به تریاق تو نیازی نیست، این مرگ دارو را از برای خود پس انداز کن.

[فریاد میکند]

تنه‌ایم بگذار!

پرستار: تنه‌ایت نمیگذارم. نه در شهد کامیابی و نه در تلخی ناکامی. تا جان در بدن دارم، همواره با تو خواهم بود!

رابعه: پس دیگر هیچ چیز مگو! بگذار تا در سکوت خود بیژمرم!

[گوشه گرفته، سر برزانو می نهد]

پرستار: ترا بگذارم که در سکوت خود بیژمری؟ زهی نامردمی، زهی حق ناشناسی!

این پنبه را از گوش خود بیرون بیاور، نه من زبان به دهان خواهم گرفت و نه زبان خودت را در دهانت آسوده خواهم گذاشت. شمشیر خون چکانت را از نیام بیرون بکش و بجناب! عاشقان کجا و گوشه عزلت کجا! تو را که اهل این میدان نبودی،

بهتر آن می بود که عاشق نمی شدی، عاشقان را هیچ چیزی گوارا تر از گفتگو در باره معشوق نیست. بیا اگر که عاشقی صادقی، ازین در گفتگو کنیم.

رابعه: مرا به گفتگوی تو نیازی نیست!

پرستار: [به تمسخر میخندد] ها..ها..! چرا، نیازت را نمی توانی کتمان کنی اما از شنیدن صدای دل خود بیمناکی. خیلی خب! ترا اگر نیازی نیست گوش های خود بگیر، اما دهان مرا نمیتوانی ببندی!

رابعه: [گوشهای خود را با دو دست میگیرد و چشمان خود را میبندد] من دیگر نه میشنوم و نه میبینم!

پرستار: من اما خواهم گفت، و می دانم که در گوش تو فرو خواهد شد. [با صدایی آهسته، اما تحریک کننده] بکتاش! بکتاش! بکتاش! بکتاش!...

رابعه: نام محبوب مرا بر زبان میرانی.

پرستار: از بکتاش تو میگویم! نیکو مردی است، جوان، خوش بالا، کمان ابرو، ابروان پر و پیوسته، کاکلی از خرمن مجعد مویش بر روی پیشانی پهن مردانه اش نشسته، [رابعه محو شنیدن است] بینی سیمین او به خطی سبز در بالای لب زبرین میرسد، و لب هایش نه یاقوت و نه عناب که آتشی تفته را میماند. با خالی ملیح بر گونه چپ نه به فاصله از گوشه لب، با قامتی چون رومیان بلند، شمشاد را شرمند می کند.

رابعه: صبر کن!

پرستار: بخدا سوگند که این بار حقیقت را میگویم، با دیدن آن یوسف ثانی دل و دیده و زبانم به تبارک الله مشغول شدند. نخستین بارش که دیدم، بی آن که تیغی در دست داشته باشم، ترنج دلکم خراشیده شد، باور کن، من چه کنم که زبانم الکن است و یک از هزار آن همه حسن و جمال در این کلام من نمی گنجد! معذورم بدار! معذورم بدار!

رابعه: نه! اینبار از تو نه دل گیرم، بلکه با گوش جان آن چه را که گفته ای نیوشیده ام. بگو باز هم بگو! باید همه آنچه را که در او، در بکتاش من دیده ای، همه آنچه را که از او و یا در باره او شنیده ای برای من بیان کنی! از تو می خواهم هیچ حرف و هیچ نکته را از من نهان مداری! اما بگذار...

[به فکر تازه ای می افتد]

لوحی مهیا کن. قلم و رنگ بیاور، تا این چهره جان را، صورت جانان را از روی آنچه که تو توصیف میکنی، در نقش آورم.

[پرستار بر میخیزد و ابزار نقاشی را در مقابل رابعه میگذارد]

رابعه: میشنوم، با گوش جان، میبینمش، با چشم دل!

پرستار: بانوی من! نازنین من! تو گرفتار بودی، من با گفتار خود به گرفتاری تو افزودم.

رابعه: نه! هرگز چنین نیست! حالا بگو! با من بگو محبوب من چگونه است؟

پرستار: شنیدن کی بود مانند دیدن! فرصتی ده تا او را خود به دیدار تو آورم!

رابعه: راست می‌گویی؟ خدایا شکیباییم ده!

پرستار: آری که راست می‌گویم! آیا تا به حال از من دروغی شنیده ای؟

رابعه: نه هرگز! نه، از تو نه دروغی شنیده ام و نه حق ناشناسی دیده ام. تو همزاد با وفای منی!

پرستار: پس رخصت ده تا او را به پابوسی تو آورم!

رابعه: اگر کسی او را در اینجا ببیند و یا اگر حارث بویی از این حکایت بشنود؟

پرستار: خواهیم گفت که به دیدار من آمده است.

رابعه: میدانی که خطر مرگ در انتظار تو خواهد بود؟

پرستار: مرگ را به جان می‌خرم.

رابعه: [می‌بوسدش] آه ای همزاد من! مرگ را به خاطر من به جان می‌خوری؟

پرستار: به خاطر تو؟ نه! هرگز!

رابعه: [متعجب] پس...؟!

پرستار: نه به من بدگمان مشو! تو را دوست می‌دارم. اما به خاطر تو نیست که تن به

نیستی و خطر می‌دهم!

رابعه: پس این چیست که ارزش این همه فداکاری دارد؟

پرستار: به خاطر عشق! عشقی که تو را در دل نشسته است، رابعه!

رابعه: [پرستار را در آغوش می‌کشد] همزاد من!

پرستار: همزاد من! [مکت کرده، سپس با شیطننت ادامه می‌دهد]

اکنون بگذار تا نقشه خود را برای تو باز گویم. بکتاش اکنون در مطبخ است. خود

را به او می‌رسانم و مشربه ای آب تازه سفارش می‌دهم. همین که آماده شد، او را

به داخل حرم می‌فرستم و خود در پشت در اتاق خواهم ایستاد. بزرگترین خطر این

است که حارث از راه برسد و بکتاش را بخواهد، [موزیانه می‌خندد] آنگاه می‌دانم

که چگونه سرش را گرم کنم.

رابعه: ای روباه! هر حيله ای که میدانی به کار گیر!

پرستار: [با تعظیمی ساختگی و شیطننت آمیز] اطاعت می شود، بانوی من! [میخواهد بیرون رود]

رابعه:

[نگاهی به اتاق میکند و میکوشد که با سرعت سرو سامانی به اوضاع بدهد] صبر کن!
[به آبریز و لگن اشاره می کند، تا پرستار با خود به بیرون برود. خود را در آینه مشاهده می کند، لباسش را مرتب می کند و می نشیند و خود را در آینه نگاه می کند، باز هم ناراضی است، بر می خیزد و خود را در آینه نگاه می کند، و بار دیگر می نشیند و آینه را در برابر خود می گیرد]
دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد*
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا بهجر اندر بیچی و بدانی قدر من

پرستار: [وارد میشود، شاد و پر شور]

آبریز را به دستش دادم، گفت که شغلی در پیش دارد و نمی تواند بیاید. گفت از کی تا به حال کار خود را به او واگذار می کنم؟ بیچاره اگر بداند که چه بخت بلندی سراغش را گرفته است، شایسته بود که دست و پای مرا غرق بوسه می کرد. گفتم گله و شکایت را به کناری بگذارد و آبدان را از آبی گوارا پر کند. گفت آبدان را پر کرده و خواهد آورد و در پشت در اتاق خواهد گذاشت، چرا که پی شغلی دیگر رهسپار بازار بلخ است. گفتم هیچ شغلی از این امری که در پیش است معتبر تر نیست. باید که با آبدان در پشت در به انتظار بماند تا او را مرخص کنیم. نمیدانی که بیچاره چگونه در تعجب غرق شده بود. آخر تا به حال چنین امری سابقه نداشت و غلامان را در خدمت حرم نمی گماشتند. گفتمش ای بدبخت بیچاره! همین افتخارت بس که دست تو به این مشربه می خورد، مشربه ای که دست رابعه زین العرب را می بوسد!

رابعه: به محبوب من سخت می گیری؟ بیچاره اش می نامی؟ تو را پی او فرستادم تا به نزد من رهنمون شوی، اما تو کنیزك ناچیز محبوب مرا به استهزا می گیری؟
[نعلینی از پای در آورده و به سوی پرستار رها میکند]

پرستار: که این طور؟ تا لحظه ای پیش مرا همزاد خویش می نامیدی، و اکنون برای تو کنیزکی ناچیز بیش نیستم. اینست سزای خدمت من؟ اینست نشان حق شناسی؟ من که جانم را برای آن که دیداری بین تو و غلامی بکتاش نام روی بدهد در طبق اخلاص نهاده ام این گونه به هتاک می دهی؟ اینست سزای خدمت من؟ آیا باید از حارث بپرسم که در این خانه سزای خادمان صدیقی چون من را بدین گونه می دهند؟

رابعه: تهدیدم میکنی؟

پرستار: هشدارت میدهم.

رابعه: پوزش میطلبم. وقتی که تو از محبوب من بدان گونه زشت یاد می کردی و درباره اش چون غلامی بی مقدار سخن می گفتی چه می توانستم گفت؟ مرا دریاب! مرا دریاب! پوزش می طلبم! پوزش می طلبم و در اشتیاق دیدارش می سوزم. خواهش می کنم، مرا دریاب! دلم را دریاب!

پرستار: [به سوی رابعه رفته و به نوازش او می پردازد]
نازنینم! نازنینم! تو را درك می کنم! دلت را که آینه بی غش است می شناسم. ابروانت را از هم بگشا! قطره اشکی در گوشه چشمانت جا گرفته است. بگذار تا من خود با این دستمال پاکش کنم، اشك جاری سرمه چشم تو را خواهد شست. نازنینم! آرام بگیر، آرام بگیر که من محبوبت را به سوی تو رهنمون میشوم.

رابعه: شتاب کن! شتاب کن که در اشتیاق دیدارش میسوزم.

[پرستار به سوی در می رود]

رابعه: صبر کن! الان چه خواهی کرد؟

پرستار: او را به درون می فرستم و خود در پشت در می مانم.

رابعه: عجله کن!

[پرستار به سوی در می رود]

رابعه: کمی درنگ کن! [پرستار به انتظار می ماند] او را چه خواهی گفت؟

پرستار: خواهم گفت که پای بوسی زین العرب را مهیا باشد!

رابعه: نه، نه، عبارت نیکویی نیست.

پرستار: خواهم گفت که بانوی من می خواهد که شخصا از خدمت او برخوردار شود.

رابعه: بهانه بهتری بجوی!

پرستار: خواهم گفت که بانوی من کسالتی دارد و بر زمین افتاده است و او باید به كمك من بشتابد.

رابعه: از ناخوشی در این خوشترین لحظه زندگانی ام دم میزنی؟

پرستار: در را می گشایم تا او خود اگر می خواهد پا بدرون حرم گذارد.

رابعه: تصور می کنی که جرات چنین کاری را داشته باشد؟

پرستار: مرد شجاعی است. اما حتی شجاع ترین مردان هم از سایه شمشیر حارث و تیزی غیرت او در امان نخواهند بود.

رابعه: از حارث تعریف میکنی تا بکتاش را تخفیف کرده باشی؟

پرستار: حارث برادر تست.

رابعه: برادر من است اما محبوب من که نیست. از محبوب من سخن بگو! اگر که همزاد منی، از محبوب من به نیکی یاد کن!

پرستار: تو با حارث از يك بطن خون خورده ای، بکتاش را جز نیم نگاهی ندیده ای، چطور برادر تنی خود را به غلامی ترك می فروشی؟

رابعه: آیا تو هم این سِر را نمی دانی؟ آیا تو هم باید زبان به ملامت من باز کنی؟

پرستار: فرصت دارد از دست می رود، تو را ملامت نمی کنم. بگذار تا دل تو با بکتاش و دل من با حارث باشد.

رابعه: بشتاب! اما اول با من بگو که او را چه خواهی گفت؟

پرستار: [به شوخی]

خواهمش گفت که پای بدرون سرای بانوی من بنه، تا جانت بدر رود.

رابعه: بیرحم. بیرحم! بگذار تا جان من بدر رود، اما در باره محبوب من اینگونه به سنگدلی سخن نگو.

پرستار: آه بانوی من! شوخی ناپسندی بود، مرا ببخش! اما بگذار تا این کار را خود به سامان برم. کار را به کاردان بسپار!

رابعه: زندگی ام را به دست تو می سپارم.

پرستار: دیدار دوست را مهیا باش!

رابعه: من آماده ام، دل من هم!

[با دلش] انگار می خواهی از دهانم بیرون بزنی، صبر داشنه باش!

[به پرستار] من مهیام!

پرستار: [در مقابل در بکتاش را می خواند] بکتاش!

رابعه: نه! صبر کن!

پرستار: چیزی خلاف انتظار روی داده است؟

رابعه: نه! او را مخوان! او را به نام مخوان! آن آبدان را از دست او بگیر و بیاور!
[پرستار از بیرون صحنه آبدان را بر گرفته و داخل می شود]

رابعه: این آبدان در دست او بود؟

پرستار: این آبدان در دست او بود.
[رابعه آبدان را بدستمیگیرد و نوازش میکند]

رابعه: دست او این دسته را گرفته است؟ [دسته آبدان را می بوسد] آبی که او در این مشربه ریخته است؟
[با آب صورت خود را می شورد، به پرستار]
این آن مشربه خودمان نیست!

پرستار: چرا بانوی من! این همان مشربه ای است که همیشه به کار می آمده است.

رابعه: امروز اما به گونه ای دیگر است. چه شکیل به نظر می آید! چه اندام چشم نوازی دارد!

پرستار: زیبایی در نگاه تو نهفته است.

رابعه: نه، درست نمی گویی! زیبایی در آن دستی نهفته است که اندام این مشربه را لمس کرده است. آن دست را می شناسی؟

پرستار: می شناسم بانوی من! می خواهی آن دست ها را در دست بگیری؟

رابعه: در دست بگیرم؟

پرستار: در دست بگیری!

رابعه: چنان سعادت؟ نه! هرگز! خواهم سوخت! خواهم سوخت! چنان دستی را در دست گرفتن... در هیچ رویایی نمی گنجد. مرا درك می کنی؟

پرستار: تو را درك می کنم.

رابعه: او هنوز در آنجاست؟

پرستار: رخصت می طلبد تا به مطبخ باز گردد.

رابعه: خدای من! آیا این کفر نعمت نیست که ملایك را به کار در مطبخ می گمارند؟

پرستار: ملایك بانوی من؟

رابعه: چیزی نگو و چیزی نپرس! [مشربه را می بوسد و در آغوش خود می فشرد و آن را به دست پرستار می سپارد]

پرستار: او را مرخص کنم؟

رابعه: [مانند تسخیر شدگان] از او بخواه که لب های خود را بر دهانه این مشربه بگذارد و از آب آن اندکی بنوشد. بنوشد و بعد به هر کجا که می خواهد برود! برود یا بماند، خود می داند. خود می داند!

[پرستار مشربه را گرفته و بیرون میبرد]

رابعه: بگو بنوشد، هر قدر که خودش می خواهد.
[پرستار با مشربه وارد میشود]

پرستار: نوشید.

رابعه: چقدر تشنه ام. گویی همه عمر در تشنگی بوده ام. آب را به من برسان!
[مشربه را گرفته و با لذت و جرعه جرعه مینوشد]
چنین آب گوارایی در هیچ چشمه دیگری یافت نمی شود. بیا، تو هم بنوش!

پرستار: اما این آب...!

رابعه: دم فروبند! و دیگر هیچ مگو!

[آب را چون کیمیایی گرانبها در کف دست می ریزد، می نوشد، و می نوشاند و بر سر خود و بر سر پرستار می ریزد، بر می خیزد و چون خواب زدگان در صحنه می چرخد، دفی بر می دارد و می نوازد و می رقصد و سپس دف را به دست پرستار می دهد، پرستار دف می زند و او به سماع می پردازد]

پرستار: توسنی کردم نداستم همی کز کشیدن تنگتر گردد کمند *
[این بیت چون ورد به تکرار خوانده می شود]

پرده دوم

[صحنه تاریك است، اغتشاشی پدید می‌آید، اغتشاش فروکش میکند، پرستار در گوشه ای افسرده نشسته است، دف شکسته و پاره ای در دست دارد.]

پرستار: سماع را بر ما حرام کردند، دف را پاره کرده و چنگ را شکسته اند.
رابعه: [هم چنان بی موسیقی مشغول رقص است]

کاهل منشین بدین بهانه،
دستی بفشان بدین ترانه،
چنگت چو شکست بزن چغانه،
چنگت چو شکست بزن چغانه!

[دو قطعه چوب می یابد و بر هم می کوبد و به رقص خود ادامه می دهد، پرستار لحظه ای درنگ می کند، از کار او الهام می گیرد و تشنه و لگن و ظروف مسی دیگری را از بیرون پیدا کرده و در صحنه می ریزد و با تکه چوبی بر ظروف مسی می نوازد و رابعه هم چنان می رقصد]

پرستار: چنگت چو شکست، بزن چغانه [تکرار]

رابعه: [رقص کنان]

بعشقت اندر عاصی همی نیارم شد
به دینم اندر طاغی همی شوم به مثل*
به دینم اندر طاغی همی شوم به مثل،
به دینم اندر طاغی همی شوم به مثل...

[صحنه تاریك شده و اغتشاشی در می گیرد. در حالی که رابعه بی اعتنا به اطرافیان در حال رقص است، پرستار تشنه و چوب و چغانه را از صحنه بیرون می برد و با عجله همه چیز را پنهان می کند. آنچه را که در بیرون صحنه می بیند برای رابعه توصیف می کند]

پرستار: حارث آمد، غلامان آمدند، ترکان شمشیرزن آمدند، همگان دست بر سنگ و دستی بر دسته خنجر آمدند.

رابعه! رابعه! به هوش باش! حارث می‌آید!
 رابعه! برادرت را غیرت بهجوش افتاده است.
 رابعه! تشنه رسوایی تو از بام افتاده است، بس کن!
 بنشین! هر روز بکتاش را تا پشت در اتاق خود کشانیده ای، رابعه! نام بکتاش بر سر
 زبانها افتاده است.
 در میان غلامان انگشت نما شده است.
 رابعه اگر به خود رحم نمیکنی؟ به بکتاش رحم کن!

رابعه: [در حال سماع]

بکتاش من بکتاش من!
 بکتاش من بکتاش من!
 محبوب من، بکتاش من!
 در قلب من بکتاش من!
 در جان من، بکتاش من!
 دلدار من، بکتاش من!
 در کار من، بکتاش من!
 آغاز من، انجام من،
 آن دلبر ناکام من!

پرستار: [پایی در بیرون صحنه، پایی در درون]

رابعه! چشمانت را باز کن!
 نگاه کن!
 بس کن، نام او را بر زبان نیاور!
 او را هم با خود بدنام نکن!
 حارث بر سر خشم آمده است،
 حارث با فتوایی از قاضی القضاات بکتاش را به بند کشیده است.

رابعه: آن قاضی حاجات من!

آن دلبر و دلدار من!

بکتاش من، محبوب من!

پرستار: رابعه! رحم کن!

به آن بیچاره رحم کن!

او را به بند گرفته اند و به تازیانه بسته اند.

[صدای ضربه تازیانه]

رابعه: [آهنگ کلام خود را با فرود آمدن ضربات تازیانه هم آهنگ می کند]

آن مظهر ارحام من، آن دلبر ناکام من، بکتاش من بکتاش من!

پرستار: صدای تازیانه را میشنوی؟

او را به صد ضربه تازیانه محکوم کرده اند.

رابعه: [در حال رقص]

صد ضربه آمد بر دلم،
صد باره به شد حاصلم،
صد ضربه دیگر بزن،
تا بند تن را بگسلم

پرستار: رابعه! رابعه!

او را که گناهی نیست.

به حارث بگو که چیزی در میانه نبوده!
به قاضی القضاات بگو که هیچ اتفاقی روی نداده،
بگو که فسقی روی نداده!
تو می دانی که تا زانی و زانیه سه بار اقرار به گناه خود نکنند مستوجب عقوبت نیستند.
بس کن این فتنه افکنی را، بس کن!

رابعه: [یکباره از رقص می ایستد] او را گناهی نیست؟

هیچ اتفاقی روی نداده؟

چه باید روی بدهد؟ چه باید دیگر روی میداده؟
من فتنه افکنی می کنم؟ همزاد من!
چه آسان می پنداری تو کار این زمانه را!
او را گناهی نیست؟ چه گناهی بدتر از پاکی؟
چه نکبتی بدتر از خوبی؟
بر این قیاس که بنگری او از پلید ترین مردمان است. نه تنها مردمان که جمله مخلوقات!
عیب او بی عیبی اوست.
او را بدین گناه عقوبتی صد چندان بدتر باید!

[به دژخیمان بیرون از صحنه]

بکوبیدش! بمالیدش!

با تازیانه بر او بتازید! با دشنه اش بنوازید!
آخر نه او از نوع شماسست. اگر نوع بنی آدم اینست که در شما جلوه میکند!

[به رقص در میآید]

صد ضربه آمد بر دلم،
صد باره به شد حاصلم،
صد ضربه دیگر بزن،
تا بند تن را بگسلم.
تا وارهم از جان و تن،
من همچو او، او همچو من،
چون مرغکان بر بابزن،
بر سوزش خود مایلم

پرستار: رابعه! بنگر!

بکتاش را بر دار می کنند!

خدای من! نه! نه! نیایست! او را گناهی نیست!

بکتاش را بر دار می کنند!
بکتاش را بر دار کرده اند! بکتاش را بر دار کرده اند!

رابعه: [در سماع]
آن دلیر و دلدار من!
آن مظهر افکار من!
آن عاشق بر دار من!
بکتاش من! بکتاش من!

پرستار: [وحشتزده]
آه! بردار شد!

رابعه:
[در سماع]
بردار شد، بردار شد، دلدار من،
بکتاش من بر دار شد،
محبوب من، بکتاش من بر دار شد!

پرستار: رابعه! صدای زوزه سگها را میشنوی؟
رابعه؟ حارث دارد همراه با غلامان به این سو می آید.
با شمشیری آخته در دست، در دل او رحمی نیست، کمی آرام بگیر!

رابعه: [در حال سماع]
من عاشقی دیوانه ام!
از عقل و دین بیگانه ام،
در بند آن دردانه ام،
بگذار و بگذر از سرم!

پرستار: [صدای زوزه سگان و شلوغی مردم مهاجم]
صدا ها را میشنوی؟ باید خود را پنهان کنیم.

رابعه: پیدا و پنهان این منم،
بگذشتم از جان و تنم،
دیوانه آن دلبرم،
بگذار و بگذر از سرم!

[تاریکی و اغتشاش]

[صدای مهاجمین که رسیده اند، صدای زوزه سگان، پرستار رابعه را در وسط
صحنه می نشانند، شب است، صحنه نیمه تاریک است، پرستار سینه اش را در مقابل
سنگ هایی که از هر سو به سوی آنها می بارد، سپر میکند، و نمی گذارد که این
سنگها به رابعه برخورد کنند]

پرستار: آمده اند، با سگ هایشان و سنگ هایی که در دست دارند.

سگ ها، و سنگها!

آه خدای من!

سنگها باریدن گرفته اند. سگ ها عو عو می کنند. بس کنید!

شما را به خدا بس کنید! رحم داشته باشید!

رابعه: از بیرحمان انتظار رحم داری؟

پرستار: [خود را در مقابل رابعه می گیرد] او را به سنگ مزنید!

رابعه: به سنگم بزنند، به که به طعنه ام بگزند!

پرستار: [به کسانی که از بیرون صحنه سنگ می پرانند]

ایمانتان کجا شد؟

رابعه: آن را که از سر عشق خبری نیست، با غم ایمان چه کار؟

پرستار: خدا دست و زبانتان را کوتاه کند!

رابعه: خدا را در این معامله راحت بگذار!

این کار را ما خود به انجام می بریم.

پرستار:

[چون سگان عو عو می کند تا شر مهاجمین را دفع کند، با سرعت به دور رابعه می

چرخد تا او را از سنگباران محفوظ بدارد]

دور شوید، کور شوید!

رابعه: سگان را دیده ای و خود چون سگان شده ای!

پرستار: پس چه تدبیری باید ساخت!

رابعه: در مقابل سگان شیر باید بود، شیر!

پرستار: [چون شیری می غرد و می خروشد]

ببینید!

بشنوید!

غرش شیرانه مرا بشنوید!

[چون شیری شرزه میخروشد]

[صدای پراکنده شدن مهاجمین]

[پرستار بر می خیزد و دامنش را از سنگ هایی که مهاجمین بر صحنه ریخته اند

پر می کند. فلاخن در میان سنگها و اشیا پرتاب شده می یابد و با خوشحالی آنچه

را که یافته است، چون غنیمتی در مقابل رابعه بر زمین می ریزد]

پرستار: رفتند، اما این بار اگر باز گردند، تدبیر دیگری برایشان اندیشیده ام.

رابعه: اینها چیستند؟

پرستار: این فلاخن است.

از دست اوباشان بدر آوردم. نگاه کن!

[فلاخن را در دست می چرخاند] به کار سنگ اندازان می آید.

اگر بار دیگر پیدایشان شود، سنگی بزرگ در چرم فلاخن می نهم، آن را به دور سرم آنچنان می گردانم، چنان سنگ بارانشان می کنم تا شیر حرام مادرانشان را قی کنند.

رابعه: تو! همزاد من؟

می خواهی با سنگ به مقابله سنگ اندازان بروی؟ با ناسزایان ناسزا می گویی؟

پرستار: چه کار دیگری می توان کرد؟ مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: «کلوخ انداز را پاداش سنگ است»؟

رابعه: اگر سنگ انداز ماهر هستی، پس در کنار من چه می کنی؟ در این توده مهاجم جایی بجو.

پرستار: می خواستم سپر بلای تو باشم!

[شرمنده شده است]

اما فلاخن خوشدستی است.

رابعه: [فلاخن را می گیرد] چرم نیکویی است. چرم مرغوبی را بریده‌اند و چون گیسویی به هم بافته‌اند، افسوس که از آن برای شکستن سر دلدادگان سود می جویند.

پرستار: به کار دیگری نمی آید.

رابعه: به کار دیگری می توانم آوردش!

بیا و بنشین!

شانه را به من بده!

[شانه‌ای چوبین از پرستار می گیرد]

گیسوانت را افشان کن!

[رابعه موی پرستار را شانه میکند و دسته موی او را بر بالای سر با کمک فلاخن می

بندد]

این هم کاربردی بهتر برای فلاخن!

پرستار: سنگ‌ها را چه کنیم!

رابعه: این سنگ‌ها را بر من زده‌اند؟

پرستار: سنگدلانه!

رابعه: این سنگ ها بر من منت نهاده اند. تن مرا نواخته اند. از استخوان های من صدا برخاسته است. همه به منت این سنگ ها!

پرستار: این سنگ ها سر و روی زیبای تو را خراشیده اند، خونین کرده اند.

رابعه: [به سر خود دست میکشد و دستش خونین میشود]

راست میگوی!

چه خون سرخی!

من نمی دانستم که در رگ های من هنوز خون سرخ جاریست. این سنگ ها بر من منت نهاده اند. مرا به خود شناسانده اند.

پرستار: چهره ات را از درد درهم کرده اند.

رابعه: نه! یاره نباف! بگذار تا شکر گذار این سنگ ها باشم.

بگذار تا سنگینی آن ها را لمس کنم.

بگذار تا لب بر سطح سرد این خارا بگذارم.

خارا! چه سنگ سختی است. میدانی چرا دوستش می دارم؟

پرستار: [با تعجب]

خارا را دوست میداری؟

رابعه: خارا را دوست میدارم، به دل سخت معشوق میماند!

آیا نباید دوستش داشت؟

پرستار: نمیدانم.

رابعه: آن کوردلان به غلط پنداشته اند که معشوق من گرفتنی و بردارکردنی است! از

قول من حارث را بگو تیر غیرت تو به سنگ خورده است!

می پندارد که معشوقم را از من گرفته است، پنداری بس نادرست است.

او فقط بکتاش را آزار کرده است، بکتاش را بردار کرده است، عشق را اما نمی تواند بکشد.

معشوقی را از من محروم کرده است، مرا از معشوقی محروم کرده است، هزاران

معشوق تازه بر من ارزانی شده است.

بگو اگر می تواند همه آنان را بردار کند.

این سنگ ها، این کوه ها، این گل ها، این صحاری را، این آسمان را، این زمین را،

این ابر را، آب را، باران را بردار کند!

آهای کجایی قاضی القضاات؟

بیا و حکم تکفیرت را برای همه جهان بیاور!

تکفیر کن!

عشق را تکفیر کن!

ماه را تکفیر کن!

خورشید را تکفیر کن!
ابر را تکفیر کن! گل را تکفیر کن!

مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت؟

برخیز! برخیز تا به عشقبازی خود مشغول باشیم و این بی دلان را به حال خود
واگذاریم!

بگذار این سنگ ها را لمس کنم، این خاک را، این زمین را،
دستت را به من بده! بگذار دستهای ترا لمس کنم!
محبوب من! معشوق من! برخیز!
برخیز تا به زیارت برویم! به زیارت باغ، درخت، گل، خار!
برخیز به زیارت آسمان، به زیارت زمین،
برخیز به زیارت آن سنگ سیاه برویم!
حتی سنگی سیاه را هم میتوان دوست داشت. برخیز!

پرستار: به کجا؟

رابعه: به کوی دوست!

پرستار: برویم!

رابعه: [مکث می کند]

اما نه با پا، که با این پا به بازار اندر شده ام و سوداگری کرده ام!

به زیارت میروم، با تمام جسم و جان!
غلطان غلطان غلطان!
[خود را بر زمین می افکند و می غلتد]

صدای خواننده ای از بیرون:

فشاند از سوسن و گل سیم و زر باد
زهی بادی که رحمت باد بر باد*
بداد از نقش آزر صد نشان آب
نمود از سحر مانی صد اثر باد
مثال چشم آدم شد مگر ابر
دلیل لطف عیسی شد مگر باد
که دُر بارید هر دم در چمن ابر
که جان افزود خوش خوش در شجر باد

**پرستار: بانوی من، بزرگان را شنیده ام که بر آب روند و به سوی آفتاب پر گیرند، تو
در خاک ز خاشاک در غلتی؟**

رابعه: بر آب روی خسی باشی، به هوا پری، مگسی باشی، دل بدست آر تا کسی باشی!

پرستار: [دوقطعه چوب گرفته و آهنگ زیر را آغاز میکند]

بر آب روی خسی باشی،
به هوا پری مگسی باشی،
دل بهدست آر تا کسی باشی!
[رابعه بر زمین می غلتد]

[رابعه بر زمین غلتان است. مجروح است و خسته. شوق زیارت اما او را به سوی مقصود می راند. پرستار او را همراهی می کند. او هم خسته است. شوق خدمت او را بر سر پا نگه می دارد. رابعه يك باره از حرکت می ماند. و کنجکاوانه به پیش رو می نگرند.]

پرستار: چه روی داده است؟

رابعه: می آید!

پرستار: از حرکت مانده ای؟

رابعه: [در دوردست چیزی می بیند]
می آید!

پرستار: دمی بیاسا!

رابعه: می آید!

پرستار: تراسایه بانی باید.

[در مقابلش می ایستد و با قبایش سایه بانی می سازد]

رابعه: از پیش رویم به کناری شو!

پرستار: به کجا می نگری؟

رابعه: به هر کجا که بنگرم...

پرستار: به چه می نگری؟

رابعه: نمی نگرم، نگاهم می رود.
نگاهم به هر کجا که می رود، چه فرقی می کند؟
به هر سمت و سویی که نگاهم می رود، می بینمش.

پرستار: [پرسنده] می بینی؟

رابعه: [پرسنده] نمیبینی؟

پرستار: چه را باید ببینم؟

رابعه: [نگران بر می خیزد و با دلسوزی به پرستار نگاه می کند و چشم به چشمان

پرستار میدوزد]

خدای من! نمی بینی؟

[با تأثر] کور شده ای؟

پرستار: کور؟ نه، هرگز!

چشمان من هنوز درخشندگی و بینایی خود را از دست نداده اند. البته که می بینم. تو را

می بینم. چشمانت را می بینم. دستانت را می بینم. زلفان تو را که روزی طعنه بر

شبق می زدند، و امروز خاکستری نامنتظر بر آنها نشسته اند را می بینم. کور نشده

ام.

رابعه: کور نشده ای؟ چشمانت می بینند؟

با این همه نمی توانی آن را ببینی؟

[به چیزی در دور دست اشاره میکند]

پرستار: در افق چیزی نیست. حتی سراب.

رابعه: چیزی نیست؟

پرستار: من چیزی نمی بینم.

رابعه: کور شده ای!

پرستار: چشمانم سالم هستند.

رابعه: دلت اما! دل تو کور شده است. تو دیگر نمی بینی.

پرستار: شاید!

رابعه: به یقین!

پرستار: پس چشم دلم را بگشا! برایم بگو که تو چه می بینی؟

رابعه: در چشم انداز غباری برخاست، و چیزی مهیب به سوی ما آمد، در کمتر از

فرسنگی بر زمین نشست. و اما تو آن همه را ندیده ای!

پرستار: چیزی مهیب؟

رابعه: خانه ای.

پرستار: [پرسنده] خانه ای؟!

رابعه: خانه او.

پرستار: خانه او؟

رابعه: خانه دوست.

پرستار: خانه دوست؟

رابعه: [آنچه را که می بیند توصیف می کند]
خانه دوست به پیشباز ما آمده است. در خود را گشاده، پرده را به کناری فکنده، تختی بر نهاده و سفره ای بگسترانیده.

پرستار: این همه را تو میبینی؟

رابعه: میبینم.

پرستار: نشانه هایش را بگو، بگو تا بدانم.

رابعه: چه سودی میدهد تورا؟ شنیدن کی بود مانند دیدن.

پرستار: به یاد آور زمانی را که من بکتاش را میدیدم و برای تو توصیف می کردم.
به یاد بیاور که چه گشاده دستانه دست و بازوی او را برای تو توصیف کرده بودم، وصفی که تو را بر آن داشته بود، بی آن که او را دیده باشی، آنچنان صورتی از او به دیوار نقش کنی، که هر کسی با دیدن آن صورت پی به صاحب آن می برد. به یاد آر!

رابعه: من آن صورت را بر دیوار نقش نکرده بودم. من آن صورت را بر دیوار می دیدم. قلم بر هر خط و نقطه ای که دیده بودم، می گذاشتم، تصویری بر در و دیوار نقش می بست و جان می گرفت. تو را چه گویم اکنون که با چشمان گشاده ات هم نمیخواهی ببینی؟

پرستار: می خواهم ببینم ولی در پیش رویم جز صحاری تهی و ریگ های سوزان و هوایی تفتنه نیست.

رابعه: [مابوسانه]

تو آن خانه را نمیبینی، نمیبینی که خانه دوست به پیشباز من شتافته است.
[میایستد و جهت عوض میکند و در حالیکه نگاهی به پشت سر دارد بر میگردد]

پرستار: چرا راه خود را گم کرده ای؟ آفتاب نیمه اول روز در این سوی است تو سمت قبله را گم کرده ای یا سر باز گشت داری؟

رابعه: سر باز گشت دارم.

پرستار: این همه زحمت بر خود روا داشته ای و تا آخرین منزل طی طریق کرده و اکنون که خانه دوست را در پیش رو می بینی، سر باز گشت داری؟ تو را چه می شود؟

رابعه: خانه را چه کنم؟

چرا خانه را به پیشباز من گماشته اند؟ من به دیدار دوست شتافته بودم.

او خانه را به پیشباز من میفرستد.

دلم شکسته شد و جانم اندوهگین است. رهایم کن. بگذار تا جانم در این اندوه بکاهد.

ننگی چنین را بر خود چگونه هموار کنم، که خانه ای تهی به پیشباز من آمده است.

[رابعه راه شمال پیش گرفته است]

پرستار: این راه به ترکستان است

[رابعه راه شرق پیش میگیرد]

پرستار: به هندوستان میروی!

[رابعه راه غرب پیش میگیرد]

پرستار: این راه به روم میرسد.

[رابعه راه جنوب میگیرد]

پرستار: این راه جنوب است و صراط المستقیم.

رابعه: مرا به خانه خالی می‌رساند.

[سمت حرکت را عوض میکند]

پرستار: به کجا خواهی رسیدن؟

رابعه: به او. [جهت عوض میکند]

پرستار: او در کجاست؟

رابعه: [جهت عوض میکند] او در آنجاست.

پرستار: می بینی اش؟

رابعه: [جهت عوض میکند] میبینمش.

پرستار: بر من بنما!

رابعه: [جهت عوض میکند] نگاهش کن!

پرستار: به چه کار است؟

رابعه: به پیشباز من آمده است. [جهت عوض میکند] نگاهش کن.

[پرستار هر چه میجوید، چیزی نمیابد]

رابعه: [جهت عوض میکند] می بینی اش؟

پرستار: در خط نگاه تو چیزی نیست.

رابعه: [جهت عوض میکند] به خط نگاه من چه کار داری؟

به چشمان من نگاه کن!

[جهت عوض میکند، پرستار شانه های او را گرفته است و همراه او به هر جهتی میچرخد و در چشمان او خیره شده است]
می بینی؟

پرستار: چشمان تو را!

رابعه: و دیگر؟

پرستار: زیبا تر از نرگس!

رابعه: از این پرده هم بگذر!

پرستار: در آن دورها؟

[همچنان با هم میچرخند]

رابعه: دور کدام است؟ نزدیک چیست؟

در مکانش چه میجویی؟

به گوهرش نگاه کن!

پرستار: چیزی میبینم! در عمق نگاه تو کسی میبینم.

رابعه: من هم! در عمق نگاه تو!

پرستار: خدای من! دیدمش!

رابعه: من هم! من هم!

[دست به دست به چرخشی تند حول محور یکدیگر ادامه میدهند، با خنده ای

پرلطفات رقصشان به اوج میرسد، دستهای یکدیگر را رها می کنند، پرستار می

نشیند و رابعه به چرخشی، به سمعی تند می پردازد]

پرستار: چه می کنی؟

رابعه: رهايم كن!

پرستار: چه می کنی؟

رابعه: بگذار تا بگذرم.

پرستار: مرا هم با خود بگیر! مرا هم با خود ببر!

رابعه: فرصتی دیگر نمانده است. به پیشباز من آمده اند.

پرستار: دست مرا رها نکن!

رابعه: نه! تو بمان! تو بمان!

پرستار: تنها میگذارم!

رابعه: تنها نیستی! به تنها نگاه کن!

پرستار: من اما تو را می جویم.

رابعه: مرا در درون خود محفوظ بدار!

پرستار: با دیگران چه بگویم؟

رابعه: بگو که دوستشان داری!

پرستار: با سنگ اندازان؟

رابعه: برایشان سنگ مهیا کن، تا کارشان را سهل کنی!

پرستار: با قاضی القضاات چه کنم؟

رابعه: او را هم دوست بدار!

پرستار: با شیخکان چه بگویم؟

رابعه: خدای را بباورانشان!

پرستار: آخر چگونه ممکن است؟

رابعه: در گوششان بخوان:

هر آینه نه دروغ است آنچه گفت حکیم
فَمَنْ تَكَبَّرَ يَوْمًا فَبَعْدَ عِزِّ ذَلْ*

پرستار: [دفع زنان مصراع زیر را به تکرار می خواند، رابعه به سماع ادامه می دهد]

فمن تكبر يوما فبعد عز ذل

[رابعه به زمین می غلتد و بیحرکت می ماند. پرستار با افتادن او ترانه اش را قطع می کند، به دور او طواف می کند، لحظه ای درنگ کرده و پیامی که رابعه داده بود از خاطر او می گذرد]

خدای را بباورانشان!
 او را هم دوست بدار!
 برایشان سنگ مهیا کن تا کارشان را سهل کنی!
 [به جستجوی سنگها می پردازد و دامنش را از سنگ پر می کند، و به سوی تماشاگران می آید]
 به تن ها نگاه کن!
 [در چهره تماشاگران نگاه می کند]
 بگو که دوستشان داری!
 [به تماشاگران خواهد گفت]
 دوستتان دارم! دوستتان دارم! دوستتان دارم!
 [به میان تماشاگران آمده و درون آنها می نشیند]

پایان

